

غزل ۸۴

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

مستم کن آن چنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آن که جرعه جامت به ما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید
تا بویی از نسیم می‌اش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت

گمگشته‌ای که باده نابش به کام رفت

غزل ۸۵

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پی اش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد
دیدي آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

غزل ۸۶

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت

کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سروقد که بر مه و خور حسن می فروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوتاه نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت

غزل ۸۷

حسنه به اتفاق ملاحظه جهان گرفت

آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می‌خرمنم بسوخت
کتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت

می‌خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند
کان کس که پخته شد می‌چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد

حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

غزل ۸۸

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

غم کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت

گره به باد مزن گر چه بر مراد رود
که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو

تو را که گفت که این زال ترک دستان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این نگفتم آن کس که گفت بهتان گفت

غزل ۸۹

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت
باز آید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه بیستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا

کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

غزل ۹۰

ای هدهد صبا به سبا می فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم
زین جا به آشیان وفا می فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا می فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب

جان عزیز خود به نوا می فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
می گویمت دعا و ثنا می فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کینه خدای نما می فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل به ساز و نوا می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غییم به مژده گفت
با درد صبر کن که دوا می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر توست
بشتاب هان که اسب و قبا می فرستمت

غزل ۹۱

ای غایب از نظر به خدا می سپارمت
جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی

دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طیب
بیمار بازپرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریخت و از غم عشقم خلاص داد
منت پذیر غمزه خنجر گذارمت

می‌گیریم و مرادم از این سیل اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت

بارم ده از کرم سوی خود تا به سوز دل
در پای دم به دم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست
فی الجملة می‌کنی و فرو می‌گذارمت

غزل ۹۲

میر من خوش می‌روی کاندلر سر و پا میرمت

خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست
خوش تقاضا می کنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست
گو که بخرامد که پیش سروبالا میرمت

آن که عمری شد که تا بیمارم از سودای او
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان می روی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آن که در پا میرمت

گر چه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

غزل ۹۳

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرم

به نوک خامه رقم کرده ای سلام مرا